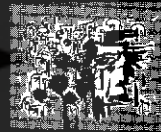


سابقہ خدمات



گروہ مستقیمین

# «گروہ محکومین»

چارہ روزگار

ترجمہ صادق ہدایت و حسن قائمیان  
گروہ ادبیات انلیشہ، پژوهشگاہ فرهنگ و اندیشہ اسلامی

کمال جامع علوم اسلامی

سال دواہم، سہ ماہی اول

۱۳۸۸

**شهریار زرنشناس:** این کتاب با نام **گروه محکومین** چاپ شده و دو بخش داشته است. بخش اول آن در واقع مقدمه صادق هدایت بر کتاب گروه محکومین نوشته کافکا بود؛ که مقدمه مذکور، تحت عنوان پیام کافکا منتشر شد. این نوشته که تقریباً حکم وصیتنامه ادبی هدایت را دارد و در سال ۱۳۲۷ چاپ شده، تا حدی زیاد از نگاه کافکا متأثر است. اگرچه به اعتقاد بنده تفاوت‌های ریزی هم که ناشی از نیست‌انگاری خاص شبه‌مدرن هدایت هست، در این کتاب دیده می‌شود. عرض زیادی درباره بخش دوم ندارم. جهت آمادگی ذهنی حاضران جلسه اجمالاً راجع به کافکا صحبت مختصری می‌کنم و بعد به این نوشته به‌طور اجمال می‌پردازم.

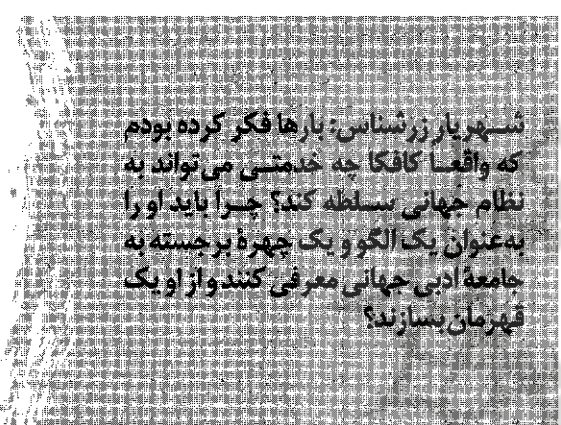
چنان‌که دوستان مستحضرنند، فرانتس کافکا نویسنده یهودی آلمانی زبان و اهل چکسلواکی سابق است. چیزی که شاخص اندیشه‌های فرانتس کافکاست وجه نیست‌انگاری بارزی است که در آثار او دیده می‌شود. از این منظر می‌توان او را پیش‌تاز این نحو بیان نیست‌انگاران دانست. وقتی کافکا و خیلی دیگر از چهره‌ها، مثل گابریل گارسیا مارکز و حتی پائولو کوئیلو، به چهره‌های جهانی و شخصیت‌های بین‌المللی ذی‌نفوذ و معتبر تبدیل می‌شوند، یک بخش آن مربوط به کارشان است، و بخش مهم‌تر آن مربوط به دست‌های پنهان تبلیغات بین‌المللی است، که از اینها بت می‌سازند. به این دلیل که با ترویج فلسفه فکری این آدم‌ها می‌توانند یک سلسله اغراض و اهداف خودشان را تأمین کنند.

بارها فکر کرده بودم که واقعا کافکا چه خدمتی می‌تواند به نظام جهانی سلطه کند؟ چرا باید او را به‌عنوان یک الگو و یک چهره برجسته به جامعه ادبی جهانی معرفی کنند و از او یک قهرمان بسازند؟ در نگاه اول این‌طور استنباط می‌شود، که کافکا تصویرگر یک فضای تلخ و یأس‌آلود و سرد برخاسته از تمدن مدرن است. مخصوصاً در کتابی مثل **مسخ**، صراحتاً از جانورگونه شدن انسان سخن می‌گوید. یا در کتاب **محاکمه‌اش**. این فضاها، فضاهای گنگ، ترس‌آور و اعصاب‌خردکنی است که سردی و تلخی جامعه مدرن را کاملاً بیان می‌کند. اگر چنین است، چرا باید خبرگزاری‌ها و دست‌اندرکاران و مدیران تبلیغاتی جهان مدرن، از این آدم استقبال کنند و بخواهند این آدم را چهره کنند؟

می‌دانیم که کافکا در زمان مرگش هم خیلی آدم جدی و مطرحی نبوده. فقط یک کتاب از او منتشر شده بوده؛ و در آستانه مرگش، نسخه چاپی دومین کتابش را تصحیح می‌کرده است. چرا باید او، یک‌دفعه در فاصله دو جنگ جهانی، در دهه سی، به یک قهرمان تبدیل شود؟ ابهت تبلیغاتی که امروزه برای او ساخته شده، به شکلی است که مثلاً هر جوان ایرانی که در آغاز قرن بیست و یکم کتاب را به دست می‌گیرد، آن ابهت نمی‌گذارد مستقل راجع به کافکا ببیند. همان ابهت چنان مجذوبش می‌کند تا هر چه کافکا می‌گوید بپذیرد، و کار او را به‌عنوان نهایت توان ادبی یا قدرت تکنیکی یا نثر یا قدرت تأثیرگذاری قبول کند.

بارها که به این مسئله فکر کردم، دیدم اگرچه ما می‌توانیم کافکا را به‌عنوان یک آینه تمدن مدرن، رسیدن مدرنیته به محال، رسیدن

مدرنیته به سراب، هیچ‌انگاری کامل (چیزی که نیچه در آثارش در اواخر قرن نوزدهم مطرح می‌کند، و از برهوت نیست‌انگاری، به‌عنوان آینده تمدن غرب نام می‌برد) تلقی کنیم، اما این کتابها، یک کارکرد بزرگ برای نظام جهانی سلطه دارد. این کتابها و این آثار، خواننده را به درون دنیای خودش می‌برد و در تجربه‌های خودش سهیم می‌کند. با این سهیم شدن تجربه‌ها، از خواننده یک نوع هویت‌زدایی می‌کند، یک نوع آرمان‌زدایی می‌کند. هر چند در پس این نوشته‌ها یک ناخشنودی نهفته است، و این ناخشنودی را، هر آدمی که در این جهان مدرن زندگی می‌کند حس می‌کند! در دنیای مدرن، هر آدمی این تلخی و سردی حاکمیت تکنوکراسی، بعد سیطره وحشتناک بوروکراسی‌ها، خشونت توأم با بی‌عاطفگی جامعه مدرن، از خود بیگانگی و الیناسیون، را حس و تجربه می‌کند.



خوب؛ کافکا همینها را بیان می‌کند. بنابراین، چیز تازه‌ای، اطلاعات تازه‌ای، حس تازه‌ای، به مخاطب خودش نمی‌دهد. پس وجه آگاهی‌بخش ندارد. چیزی را که انسان مدرن حس می‌کند، او در قالب یک اثر صریح‌تر و روشن‌تر بیان می‌کند. اما کافکا به‌عنوان یک نویسنده و تصویرگر نیست‌انگاری و آبرزدیده، به نظام جهانی سلطه کمک می‌کند. او با سهیم کردن خواننده در ساخت وجودی انفعالی که خودش دارد، مخاطب را از هر نوع پرخاش، از هر نوع اعتراض، از هر نوع حرکت در مسیر تکامل باز می‌دارد. او را به یک انفعال درمانده، به یک نوع واخوردگی، سرخوردگی و در خود فرورفتگی می‌برد. و این، نفع بزرگی است که آثاری نظیر آثار کافکا و برخی آثار مارکز، برای نظام جهانی سلطه دارد.

من با خودم فکر می‌کردم که چرا باید درباره پاییز پدرسالار، این همه تبلیغات بشود؟ یا چرا باید صد سال تنهایی به‌عنوان رمان برجسته قرن مطرح شود؟! وقتی آن پرده‌های تبلیغات و فشاری را که تبلیغات روی شما ایجاد می‌کند کنار بگذارید و با معیارهای صرف ادبی به این دست آثار نگاه کنید؛ اگر بالزاک و تولستوی را داستان‌نویس می‌دانید، با معیار آثار آنها، به نظرم صد سال تنهایی فاقد ارزش ادبی قابل توجه است. من قاطعانه این نظر را دارم. اما چرا این موج ایجاد می‌شود؟ بیشترین علت استقبال از این آثار،

کارایی انفعال‌زایی، و درواقع، به اصطلاح، حل کردن فرد در درون سیستم، و واداشتن او به پذیرش همان چیزی است که هست. اینها با موسیقی پاپ هم همین کار را می‌کنند. یعنی همین رخوت، همان چیزی که مکتب فرانکفورتیها انجام می‌دهند. مکتب فرانکفورتیها یک رویکرد جامعه‌شناسانه فلسفی هستند. آدرنو و ال‌کایمر، در کتاب دیالکتیک روشنگری، این بحث را مطرح می‌کنند که «موسیقی پاپ، بزرگ‌ترین کارکردش برای نظام جهانی سلطه این است که تحمیق عقلانی و تخدیر عاطفی ایجاد می‌کند.» شما می‌دانید موسیقی پاپ موضوعش چیست؟ دائماً دارد می‌گوید که «من سرخورده‌ام، مأیوسم، تنه‌ایم، عاشقم. عشقم من را رها کرده. دختره رفته، من بیچاره‌ام.» شعر موسیقی پاپ، غالباً همینهاست. مگر خود موسیقی پاپ دهه پنجاه ایران، چه بود؟ کوجه‌ها بن‌بست‌اند، فضاها فلان هستند... ظاهر قضیه هم این است که خیلی سیاسی حرف می‌زند! خیلی خشن حرف می‌زند! اما کارکرد روانشناسی که این نوع موسیقی دارد این است که شخص را هم از نظر دامنه ادراک و هوشیاری تحمیق می‌کند، هم از نظر عاطفی به یک تخدیر می‌کشاند. آن وقت، نسلی که با این فضا پرورش پیدا می‌کند، نسل مبارز نیست. این نسل، شرایط موجود را پذیرفته است. تلخی را در آثاری که می‌شنود، حس می‌کند. منتها این تلخی را در زندگی‌اش هم می‌بیند.

به نظر، بزرگ‌ترین کارکرد این سنخ آثار، برای نظام جهانی است. برای همین است که به شدت تشویقشان می‌کنند. چون مخصوصاً در کشورهای مثل کشور ما، می‌تواند کارکرد خیلی مؤثری برای نظام سلطه داشته باشد. به نظر با یک ساز و کار حساب‌شده، کتابهایی از این دست، در اوج قرار می‌گیرند. من از سالهای ۶۲ - ۶۳ شاهد بودم که کتابفروشیها از موج آثار مارکز و کتابهایی مثل مرشد و مارگریتا و از این دست پر می‌شد.

داستان گروه محکومین کافکا، به لحاظ ادبی واقعاً چیز ارزشمندی ندارد. نه یک سوزه درست و حسابی دارد و نه یک موضوع خاص و نه یک پرداخت داستانی نیرومند. به یک اعتبار، بیان سادیسمی است که در وجود کافکا موج می‌زند. بارها به این مسئله فکر کرده‌ام که اگر کسی سادیسیم نداشته باشد، می‌تواند این داستان را بنویسد؟ فرماندهی دستگاهی ساخته، و این دستگاه، آدمهایی را که از فرمان او یا فرمان سیستم تبعیت نمی‌کنند، شکنجه می‌دهد. در این داستان، کافکا، پیچ و تاب‌ها و زیر و بم‌ها و تمام ریزه‌کاری‌های آزار رساندن را آمده بررسی کرده. مثلاً اینکه چطور می‌توانید سیستمی بسازید تا مثلاً سوزن به نحوی در بدن فرو برود که رنج بیشتری به شخص وارد کند. کسانی که با مباحث روانشناسی آشنا باشید، می‌توانند یک نوع سادیسیم به تعبیر فروید مقعدی را در اینجا ببینند. یک نوع سادیسیم جنسی را ببینند. این نوع سادیسیم خاص را در روانشناسی، سادیسیمهای جنسی می‌دانند.

اگر با معیارهای فرویدی به کتاب نگاه کنیم، کافکا یک نوع مشکل سرکوب جنسی، یا به تعبیر فروید، سرکوب لیبیدو دارد. نیازهای جنسی ارضا نشده و سادیسیم جنسی خودش را بیان و

اشکار می‌کند.

اگر به معیارهای روانشناسی غربی نگاه کنید؛ مثلاً کتاب اریک فروم، روانکاو و صاحب‌نظر در علوم اجتماعی را مطالعه کنید، می‌بینید در کتاب آناتومی ویران‌سازی انسان یادداشتهای خصوصی هانری شینگلر و هیتلر را بررسی می‌کند، و از آنها شخصیت سادیسیتی و سادیسیم جنسی را درمی‌آورد. شما آن یادداشتهای را در جلد سوم آناتومی ویران‌سازی انسان نگاه کنید. بعد با همان منظر و معیار و همان نگاه، کتاب گروه محکومین را بررسی کنید. می‌بینید چیزی نیست جز یک خودگویی، یک مونولوگ سادیسیتی جنسی. یعنی این آدم یک گرفتاری دارد؛ و گویی با بیان مثلاً لخت کردن تن متهم و محکوم و وارد کردن سوزنها بر بدنش با آن توصیفات ریز و جزئی، خود را ارضا می‌کند. وگرنه این واقعاً چه ذهنی است که نشسته دستگاه شکنجه را ترسیم کرده؟ به نظر جزء یک ذهن دیوانه نیست. و این داستان، یک سادیسیم آشکار را در کافکا نشان می‌دهد.

تحقیق در زندگی شخص کافکا هم، اثبات‌کننده این موضوع است. کافکا آدمی است که در زندگی شخصی‌اش، مخصوصاً در روابط عاشقانه‌ای که با دختران مختلف داشته، جز آن مورد آخری؛ که ظاهراً دوری‌مانت بود، که کافکا توانست با او رابطه‌اش را ادامه بدهد، در دیگر روابطش شما می‌بینید که همیشه یک نوع مشکلی با جنس مخالف و در ارتباطهایش دارد. یک نوع رویکرد سادیسیتیک آزاردهنده را نسبت به این افراد در پیش می‌گیرد، و موجب می‌شود که روابطش همیشه دچار بحران شوند. یک سلسله انحرافات دیگر - که حالا اینجا نام نمی‌برم - با معیارهای روانشناسی رایج دیده می‌شود.

### خلاصه داستان

داستان ظاهراً در یک سرزمین آفریقایی اتفاق می‌افتد. فرض کنیم یک مستعمره است. چون آدمها سیاهپوست هستند. حال و هوا، حال و هوای مناطق آفریقایی و گرمسیری است. در بررسیهایی که برخی منتقدین در مورد این داستان کرده‌اند، آنها هم همین استنباط را داشته‌اند.

داستانی است در مورد یک سرزمین جهان سوم، یک سرزمین آفریقایی. (در آن دورانی که کافکا می‌نوشت، این مسئله خیلی بی‌ربط نبوده. آن زمان استعمار مستقیم هنوز حضور داشته. در آن دوران الجزایر هنوز تحت حاکمیت فرانسه بود. ویتنام هنوز تحت سلطه مستقیم فرانسه و آمریکا بود. استعمار کهن هنوز بود.) این داستان، توصیف یک شیخ از آن فضا است. رئیس این جزیره فرماندهی است که مظهر استبداد کلاسیک این جامعه و استبداد سنتی آن است. یک آدم خشن و دیکتاتور. او نماینده فرمانده سابق است. نماینده یک استبداد کلاسیک، سنتی یا ماقبل. فرمانده جدیدی که آمده، دارای یک نوع رویکرد مدرنیستی است و در حال تقلید از اروپا، و مقلد غربیهاست.

با تصویری که کافکا از این فرمانده جدید ارائه می‌دهد، او یک

مقدار لیبرال است. با شکنجه دادن‌های صریح موافق نیست. مثلاً در زمان فرمانده قبلی، دستگاه شکنجه را مرتب روغنکاری می‌کردند. لوازم یدکی آن را تأمین می‌کردند، و قطعات و ابزارهای دستگاه مرتب کنترل می‌شد. اما در زمان فرمانده جدید، هیچ کدام از این کارها انجام نمی‌شود. افسری که مسئول دستگاه شکنجه است، همه اینها را برای یک جهانگرد تعریف می‌کند. او دائم از فرمانده سابق تعریف می‌کند، و افسوس دوران فعلی را می‌خورد. این جهانگرد که ظاهراً حکم ناظر اروپایی را دارد، به نظر می‌آید که اروپایی است. چون هم زبانش با زبان بومیها فرق دارد و هم زبان بومیها را نمی‌فهمد. نوع نگاهش هم لیبرالی است. مثلاً می‌توانیم او را نماینده سازمانهای حقوق بشری یا دولت‌های غربی مدعی لیبرالیسم و مانند آنها بدانیم.

اینجا تقابلی هست. در واقع این افسر، بازمانده آن تمدن پیشین و آن استبداد کلاسیک، سنتی - یا هر چه بگوییم - است. او می‌خواهد یک آدم خاطی را بیاورد و به این دستگاه شکنجه ببندد و او را اذیت کند. وقتی که این کار را جلو جهانگرد می‌کند، او بسیار مخالف است.

اینجا کافکا به نوعی نظر اروپاییها را درباره این موضوع بررسی کرده است. به نفع اروپاییها هم هست، چون بعضی، از داستان این نتیجه را گرفته‌اند که کافکا یک حرف ضد استعماری زده. اما کاملاً معکوس است. فکر می‌کنم که کافکا استعمار و حضور استبدادهای کهن آن جوامع را کوبیده، اما استعمار نو را تأیید کرده است. یعنی این فرمانده جدید، که کاملاً غربرزده است، کاملاً مدرن‌نویس است، می‌خواهد جلو دستگاه شکنجه را بگیرد! آن جهانگرد اروپایی هم، یک آدم کاملاً دارای موازین لطیف و حقوق بشری و از این حرفهاست.

چیزی که کافکا می‌خواهد بگوید این است که، خلاصه، زمانه عوض شده، و استبدادهای سنتی دیگر نمی‌توانند به ساز و کارهای خودشان ادامه بدهند. مثلاً وقتی قرار است دستگاه روشن بشود، کار نمی‌کند. یعنی دستگاهی که به‌طور طبیعی همیشه کار می‌کرده، یک‌دفعه از کار می‌افتد. افسر درواقع مرید آن فرمانده سابق است، و از آن دوره مانده. از وقتی فرمانده سابق مرده، فرمانده جدید، دائم این افسر را محدود می‌کند تا این دستگاه را برچیند. جهانگرد هم ته دلش از این افسر خوشش نمی‌آید. حتی به نوعی، با آن خاطی که می‌خواهند شکنجه‌اش کنند، همدردی دارد. منتها حاج و واج است، و زبانش هم زبانی نیست که بتواند به آن محکوم و آن خاطی بگوید که مثلاً «می‌خواهم با تو چکار کنم». یعنی کاملاً تطهیر می‌شود. نویسنده می‌خواهد بگوید: «جبر تاریخ کار خودش را کرده؛ این نوع استبدادها جواب نمی‌دهند.»

جالب این است که افسر خشمگین می‌شود. افسری که مأمور شکنجه است، خودش را زیر دستگاه قرار می‌دهد و از بین می‌رود. کاملاً نشان می‌دهد: ساختاری که تا به حال به نفع سیستم استبدادی عمل می‌کرده، آن مسئول را، خود آنها را در خودش فرو می‌برد. یعنی استبداد کلاسیک - یا به تعبیر اینها سنتی - استبداد

مقابل مدرن، توسط خود آن جامعه نابود خواهد شد.

این، تمثیلی از این وضعیت است. اینجا چیزی شبیه اندیشه مهدویت مورد حمله قرار می‌گیرد. لزوماً مهدویت به شیعیه ربط ندارد، و در همه ادیان، مهدویت را داریم. درواقع، انتظار موعود. تحقیقات جدید نشان داده، حتی در اسکیموها، در سرخپوستان و در بومیان آسیای جنوب شرقی، نوعی اندیشه ظهور موعود داریم. کتابش اخیراً تحت عنوان نشانهای پایان، توسط چاپخانه وزارت ارشاد چاپ شده. یک جمع‌آوری گسترده حیرت‌انگیز است. می‌بینید از شمال تا جنوب عالم، از شرق تا غرب، همه در این امر متفق هستند و به ظهور موعود معتقدند؛ و گاه، شباهتهایی حیرت‌انگیز بین این موعودی که خواهد آمد، هست. و این موعود، همیشه عدل را برپا خواهد کرد. البته بعضی می‌گویند «این موعود به دنیا می‌آید». بعضی می‌گویند «زننده است و ظهور می‌کند و از جنس وضع موجود نیست، می‌آید؛ در دورانی که انحطاط کاملاً حاکم است.»

به تعبیر هندیها: تاریخ چند بخش دارد. بر خلاف تقسیم‌بندی تاریخ تمدن‌های رایج، که عصر آهن و مس و مفرغ دارد، هندیها تاریخ را معنوی تقسیم می‌کنند. می‌گویند تاریخ یک عصر طلایی دارد، که کمال آغازین است. بعد از آن، انحطاط پیدا می‌کند. دوره به دوره می‌آید، تا دورانی که واپسین دوران، دوران سیاه و ظلمانی است، که به عصر آهن معروف است. که مقصودشان استفاده از ابزارهای آهنی نیست؛ عصری است که بشر از حقیقت معنوی دور شده. این دوره را هندیها عصر کالیوگا می‌نامند: عصر ظلمت. معتقدند شش - هفت هزار سال است شروع شده. بعد می‌گویند: در واپسین دوران کالیوگا، کریشنا ظهور خواهد کرد. موعود ظهور خواهد کرد. خیلی شبیه اندیشه شیعی است.

کافکا این اندیشه را مورد حمله قرار می‌دهد. روی قبر فرمانده مستبد یک کتیبه گذاشته‌اند. کتیبه‌ای با حروف بسیار ریز. «جهانگرد برای خواندن آن ناچار شد زانو بزند. بر این سنگ چنین نوشته بود: اینجا آرامگاه فرمانده سابق است. هواخواهانش که اکنون نمی‌توانند نام خود را افشا کنند، این قبر را برای او کنده و این سنگ را بر روی آنها نهاده‌اند. بنا به یک پیشگویی، پس از چند سال دیگر، فرمانده از میان مردگان رستاخیز خواهد کرد و هواخواهان خود را در این خانه به گرد خود خواهد خواند و پیشاپیش آنها، برای تسخیر دوباره سرزمین مملوکن حرکت خواهد کرد. یقین داشته باشید، و شکیبایی پیش بگیرید.»

بینید! دقیقاً اندیشه موعودگرایی را به این نحو مورد حمله قرار می‌دهد! می‌گوید آن آدم مرده، اینها در انتظار ظهور مجدد آن ارتجاع، ظهور آن استبداد هستند!

شما با فرمانده سابق احساس همدلی نمی‌کنید. در این داستان فرمانده سابق از نظر شما محکوم است. فرمانده سابق محکوم شده، داعیه‌دار یک نوع اندیشه ظهور موعود است. ظهور مهدوی است. سرزمینی است که تحت سیطره است. در این سرزمین، آدمهایی را که از نظم و قانون تبعیت نکنند، محکوم می‌کنند. خود سرزمین را سرزمین محکومین می‌گویند.

**دکتر محسن پرویز:** من می‌خواهم دو مدخل باز کنم: یکی شیفتگی هدایت به کافکا؛ که در جلسه گذشته راجع به آن صحبت کردید؛ و در این گروه محکومین دیده می‌شود. بعد این تفسیری که راجع به ماجرا و درونمایه این داستان کردید. شاید اینها یک جمع عقب‌افتاده بدوی هستند، و سیستم زندگی‌شان یک سیستم غیر مطلوب است، که با شکنجه توأم است، و استبدادی از این نوع، در سرزمین آنها وجود دارد. همین صرف حضور یک اروپایی در آن منطقه، باعث می‌شود که دستگاه از کار بیفتد. یعنی هنوز کار خاصی انجام نداده، حتی به زبان آنها هم صحبت نمی‌کند و نمی‌تواند با آن محکومی که آنجا روی آن دستگاه شکنجه خوابیده، همدلی بکند. حتی هنوز تبلیغ آن چنانی هم درباره تمدن نکرده. همین نفس حضور او، باعث این تحول انسانی می‌شود! این قدر غرب را بزرگ می‌کند که در این جامعه، نفس حضور یک فرد غربی، باعث می‌شود این دستگاه از کار بیفتد. وقتی هم آن دستگاه دو مرتبه راه می‌افتد، خود افسر، را از بین می‌برد. یعنی کسی را که مثلا از دستگاه استبداد باقی مانده بود.

نکته دیگر اینکه، چون آن استبداد ریشه در شخصیت و وجود این آدمها دارد. (یعنی به نوعی تحقیر این آدمها) از بین نمی‌رود. در جایی از داستان، جهانگرد زانو می‌زند. این آدمها آن مطالب را می‌خوانند. اگر درست ترجمه شده باشد و واقعا فرض را بر این بگذاریم که نویسنده عمدا کلیه جملات را انتخاب کرده باشد، این نشان می‌دهد که یعنی آن سنت، بی‌ریشه هم نیست، بی‌قوت هم نیست. طوری است که این مدرنیته گاهی می‌تواند در مقابل او کم بیاورد و زانو بزند.

اما برگردیم سر بحث اول؛ که هدایت چطور شیفته کافکا می‌شود. هدایت به طرز وحشتناکی غریزه بود. این نکته، مخصوصا در مقایسه ارتباط او با زندهای غربی و شرقی، در آثارش کاملا مشهود است. جلسات گذشته هم راجع به آن صحبت کردیم. هدایت جزء آن دسته روشنفکران ما بود که معتقد بودند همه چیز را باید فرنگی کرد؛ و اگر فرنگی نشوند، کارها اصلاح نمی‌شود. کافکا هم دقیقا یک چنین تفکری داشت. یعنی به نظر می‌رسد که می‌گوید: «ما برتریم.» و شخصی دیگر مثل هدایت، که کافکا او را جزء نژاد پست می‌داند، اگر بیاید و یک چنین اعتقادی داشته باشد که «یک عده دیگر مثل کافکا برتر هستند و ما پست هستیم و باید از سر تا پا مثل آنها بشویم»، مضمتر کننده است!

فکر می‌کنم شیفتگی هدایت به کافکا حداقل در این دو اثر بیشتر است. البته در آثار دیگر کافکا، مثلا در مسخ، این اندیشه دیده نمی‌شود. در مسخ، زیرساختهای اجتماع را یک مقدار زیر سؤال می‌برد. ولی در این اثر، جوامع را با یکدیگر مقایسه می‌کند؛ آدمها را با یکدیگر مقایسه می‌کند.

**زورشناس:** نکات کاملا درستی را گفتید. در زندگینامه‌هایی که درباره هدایت هست، یا یادداشت‌های خاطره گونه‌ای که درباره او نوشته‌اند - مثل چیزهایی که فرزانه نوشته - یا آن نامه‌هایی که هدایت به شهید نورایی و امثال او نوشته، مرعوبیت و مجذوبیت

هدایت نسبت به تمدن غربی و نفرت وحشتناک او از هویت خود، کاملا دیده می‌شود. جابه‌جا، حتی با عبارات و فحشهای رکیک، از هویت و از تمدن ایرانی حرف می‌زند. ایرانیان را مجموعه‌ای از اوباش، آدمهای پست و دغلکار، کاملا سیاه اندیش، که هیچ نقطه مثبتی در هویت تاریخ و تمدن آنها نیست، ذکر می‌کند. منتها ایران بعد از اسلام را حساسی می‌گوید، اما نسبت به ایران قبل از اسلام، مرعوبیت و مجذوبیت دارد. که این، نگاه روشنفکری عصر مشروطه ماست. روشنفکری عصر مشروطه و روشنفکری عصر رضاخان، همین نگاه را دارد. به آثار آخوندزاده که رجوع کنید، می‌بیند او نیز همین نگاه را دارد. به آثار میرزا ملکم هم نگاه کنید، همین است. میرزا ملکم در رساله تنظیمات خود می‌گوید: «عقل ما اصلا در آن حد نیست که در مورد غریبه‌ها و اختراعات و دستاوردهای غرب نظر بدهد. هرچه را غربی گفت، باید آن را در بست پذیرفت.» خیلی پیش از تقی‌زاده، میرزا ملکم، تئوری‌اش این است. می‌گوید «آخذ بدون ذرمای تصرف، آخذ بدون تصرف عقل غربی.» می‌گوید: همین‌طور که این دکلهای تلگراف را شما می‌آوردید، تصرف نمی‌کنید، دکل را آنجا می‌گذارید، همین‌طور، اندیشه‌ها، نهادها، نظامهای غرب را بیاورید. می‌گوید: «اصلا عقل ما در آن حد است که راجع به این چیزها فکر بکند؟»

این نگاه، که در ملکم و آخوندزاده هست، دقیقا در هدایت دیده می‌شود. جالب است که همین نگاه، در پورداود و سعید نفیسی و امثال اینها، به شکل‌های ملایم‌تر و کم‌رنگ‌تر دیده می‌شود. چون اینها روشنفکران مشروطه‌ای هستند که در دوره رضاشاه گل می‌کنند. تقریبا همدوره‌های هدایت هستند. جایگزینی هم که می‌کنند بین ایران باستان و غرب مدرن همانندسازی می‌کنند. ادعا می‌کنند وقتی غریزه بشویم، همه عظمت ایران باستان را به دست می‌آوریم.

بعضی از مورخین معاصر مثل آقای عبدالله شهبازی که می‌گوید که چطور ایرانی باش. وی معتقد است که تئوری نژاد آریاییها و مهاجرت اروپاییها از اساسی، ساخته این جماعت است. روشنفکرانی که می‌گویند آریاییها عمدا به هند و ایران و یونان و غرب مهاجرت کردند، با این تئوری‌شان ایرانیها و هندیها و غربیها را با یکدیگر فامیل می‌کنند، فقط به خاطر اینکه ثابت کنند ما اصلا از یک ریشه و یک خاک هستیم. آنان ایران باستان را احیا می‌کنند تا غریزگی را در آن بگنجانند. و با این پیوند نژادی که بین ما و هند برقرار می‌کنند، سیاستهای استعمار انگلیس در آن مقطع را، که می‌خواست از ایران به‌عنوان خاکریزی برای حفاظت از هند استفاده کند، پیش می‌برند. یعنی کاملا قضیه را تئوری پردازی کرده‌اند. کلی آدم - از گریشمن تا کسانی مثل همین مستشرق معروف، گلنزی - آمدند روی این موضوع کار کردند، و به ما القا کردند، که تمام هویت تاریخی شما ایران باستان است؛ که آن هم ریشه و پیوند با غرب دارد. بنابراین، شما با رجوع به همان اصل آغازین، دوران عظمتتان را باز می‌یابید؛ و آنچه در دوره اسلامی بوده، هم‌هش انحطاط است و بس.